



سفر زیارتی من

به حیفنا

نوامبر ۱۹۱۹

بہیہ راندال ویسنگٹن



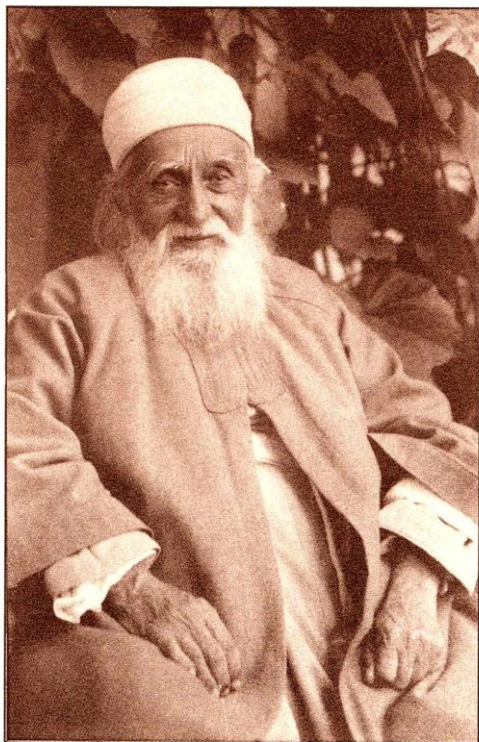
سفر زیارتی من  
به حیفا  
نوامبر ۱۹۱۹

بھیہ راندال وینکلر

ترجمہ

فاروق ایزدی نیا





## فهرست

الف.....	سپاسگزاری
ب.....	دیباچه
۱.....	روز اول
۲۰.....	روز دوم
۳۱.....	روز سوم
۴۲.....	روز چهارم
۵۱.....	روز پنجم
۵۷.....	روز ششم
۶۰.....	روز هفتم
۸۱.....	روز هشتم
۸۴.....	روز نهم
۸۸.....	روز دهم
۹۲.....	روز یازدهم
۹۶.....	روز دوازدهم
۹۹.....	ضمیمه



## سپاسگزاری

مایلم مراتب سپاسگزاری خود را به رولند ویتام، کیم ویتام مک کوئین، و بتی راندال به علت تشویق و شوروشوق آنها تقدیم نمایم؛ از پیتر و سوزان گودمن کمال امتنان را دارم که تصاویر قدیمی را ترمیم نمودند؛ و از خواهر روحانی ام، بانو میلدرد متّحده تشکر خاصّ می‌کنم.

## دیباچه

این داستان دختری دوازده‌ساله است که در نوامبر ۱۹۱۹ به همراهی پدر و مادرش، هری و روت راندال، جهت دیدار با حضرت عبدالبهاء، به حیفا، در اسرائیل، عزیمت کرد. حضرت عبدالبهاء فرزند حضرت بهاء‌الله، شارع آئین بهائی بود.<sup>۱</sup>

این داستان کوتاه، اگر پافشاری دخترم، بت (Beth)، نبود، هرگز به رشتهٔ تحریر در نمی‌آمد. او اصرار داشت که خاطرات من از تجربه‌ای چنین گرانبها باید در اختیار دیگران

---

۱. بهائیان را عقیده بر این است که حضرت بهاء‌الله (۱۸۱۷-۱۸۹۲) پیامبر الهی برای این عصر و زمان است. اصل محوری که تعالیم حضرتش طائف حول آن است وحدت عالم انسانی است. ظهور حضرت بهاء‌الله را حضرت باب (۱۸۵۰-۱۸۱۹) بشارت داد. حضرت باب مبشر به آن حضرت و خود پیامبری مستقل بود. حضرت عبدالبهاء (۱۸۴۴-۱۹۲۱) فرزند ارشد حضرت بهاء‌الله، جانشین منصوب آن حضرت، و مبین منصوص تعالیم حضرتش بود.



نیز قرار گیرد. چون به سال‌های گذشته اندیشیدم و متوجه شدم با چه وضوحی می‌توانم رویدادهای آن ایام را به خاطر بیاورم، مسرتی وجودم را انباشت. امّا، البتّه، تجربیاتی که با حضرت عبدالبهاء داشتم هرگز از خاطر نرود و فراموش نشود. ماه‌های بسیاری فکر کردم و دعا خواندم که بتوانم همانند کودکی آن را بنویسم نه مانند بزرگسالی که اکنون هستم. اگرچه پدر و مادرم، هر یک، دفتر خاطرات خود را نوشتند، امّا مایل بودم داستان خودم را آن‌چنان که آن روزها را به یاد می‌آورم بنویسم، نه آن‌چنان که آنها ثبت کرده بودند. بنابراین، داستان من ممکن است در بعضی موارد متفاوت به نظر برسد، امّا صرفاً بدان علّت است که مانند کودکی از دید خودم آن رویدادها را می‌دیدم.

امیدم چنان است که این داستان الهام‌بخش باشد.

بهیّه راندال وینکلر



## روز اوّل

صدای برخورد شیئی به آب به گوش رسید. لنگر بود که فرو افتاد. ما به حیفا رسیده بودیم! هفت نفر ما روی عرشه کشتی قدیمی کثیفی ایستاده بودیم که با خوشحالی آن را، با همه سوسک‌هایش و بقیه چیزهایش، ترک می‌کردیم. دوازده سالم بود؛ با پدرم هری راندال، و مادرم روت بودم. برادر سه ساله‌ام، بیل، در منزل، در بوستون، بیمار بود و نتوانست با ما بیاید.

طولی نکشید که قایق‌های کوچک با مردمانی جدّی و پرکار از ساحل به سوی ما آمدند؛ گذرنامه‌ها را بررسی کردند و از میزان پولی که همراه داشتیم پرسیدند. از آنها خواستیم عجله کنند و سرانجام به کناره کشتی هدایت شدیم؛ جایی که نردبان طنابی که نازک به نظر می‌رسید ما را به قایق کوچکی که کنار کشتی ایستاده بود می‌رساند.

اگرچه سخت ترسناک می‌نمود، از عهدهٔ پایین رفتن برآمدیم. مادر نزدیک بود بیفتد، ولی پدر او را گرفت. خوشبختانه دریا آرام بود.

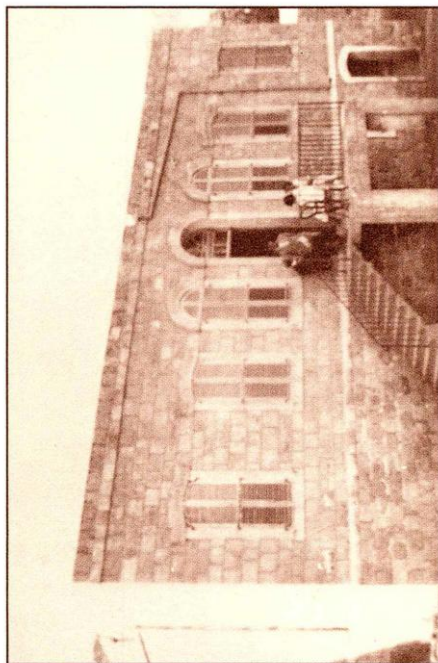
دکتر لطف‌الله حکیم با کروسهٔ حضرت عبدالبهاء منتظر ما بود. فرد بسیار کاردان و دلپذیری بود. بعدها فهمیدم که پزشکی بود که کارش را رها کرده تا در خدمت حضرت عبدالبهاء باشد، به‌خصوص در خدمت کردن به زائران کوشا بود. وقتی مسئولین دربارهٔ توشه و وسائل ما شروع به ایرادگیری کردند، دکتر حکیم به آنها گفت که ما مهمان حضرت عبدالبهاء هستیم که سبب شد بلافاصله دست از جستجوی توشهٔ ما بردارند.

موقعی که از شهر، سوار بر کروسه، عبور می‌کردیم، خیلی عجیب به نظر می‌رسید. دیوارهای زیادی بناها را نهان می‌ساختند، و آدم‌ها پیراهن‌های بلند سفیدی به تن

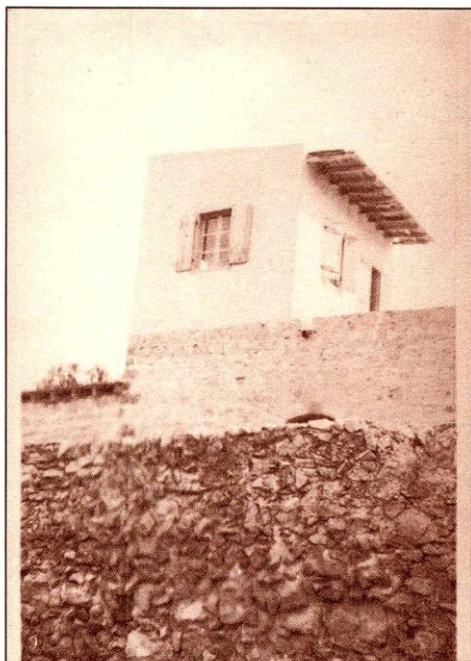
داشتند که شبیه لباس خواب پدر بود. توقّف کردیم تا قطاری از شتران رد شوند. در دو طرف آنها قوطی‌های حلبی چهارگوشی را بسته بودند که حاوی تدارک یک‌ساعه کره بود. اصلاً میل نداشتم آن کره را بچشم!

شهر را ترک کردیم و جادهٔ سربالایی را پیمودیم تا آن که اسب‌ها در مقابل دیواری به دروازهٔ بزرگ آهنی کار شده ایستادند. از لابه‌لای میله‌ها نگاه کردیم. خانهٔ بزرگ سنگی در وسط حیاطی شنی مشاهده می‌شد. قرار بود دوازده روز در این خانه اقامت کنیم.

ناگهان گویی دستی سر مرا به سمت چپ چرخاند. در بالای ساختمان کوچکی پشت دیواری پنجره‌ای دیدم. در نیمهٔ فوقانی پنجره سیمای حضرت عبدالبهاء دیده می‌شد. ایشان به ما نگاه می‌کردند و در عین حال نگاهشان به نقطهٔ دوردستی خیره شده بود. بدون آن که



منزلی در حیفا که من و خانواده در ۱۹۱۹ در آنجا اقامت داشتیم .



اطاق حضرت عبدالبهاء بالای دیوار باغ.  
ایشان اغلب برای خلوت و دعا به آنجا تشریف می بردند.

حرکتی بکنم، خود را نزدیک ایشان احساس کردم. دیدگان ایشان درخشان بود، و از مهر و فرزانی سخن‌ها می‌گفت، اما در عین حال اندوهی بردبارانه نیز در آنها دیده می‌شد. سخنی نگفتند و حرکتی نکردند. پشت سرشان را نگاه کردم و دایره بزرگ صورتی‌رنگی را دیدم که مرکز آن سفید بود. لبه‌های دایره خاکستری با خال‌های طلایی بود. خیلی زیبا بود. متوجه شدم که این دایره راجع به حضرت عبدالبهاء با من سخن می‌گوید که چقدر ایشان شگفت‌انگیز هستند، ولی من نمی‌فهمیدم. می‌دانستم که والد ایشان، حضرت بهاء‌الله، عنوان «سرکار آقا» را به ایشان عنایت کرده‌اند زیرا باید مورد احترام همگان باشند.

احساسی از محبت نسبت به سرکار آقا مرا در بر گرفت که قلب مرا انباشت. به همان حالت ناگهانی که پدید آمد، رخت بر بست. بعداً، بعد از آن که درباره این



رویداد غیرعادی اندیشیدم، به این نتیجه رسیدم که موهبتی از حضرت عبدالبهاء بوده است. موهبتی که فراتر از هر میزان سنجشی بود؛ موهبتی که برای همیشه با من خواهد بود. این موهبت به دو گونه بود: اول، سبب شد متوجه شوم که مقام عظیم حضرت عبدالبهاء فراتر از ادراک است؛ و دوم، به من آموخت که اگر به ایشان عشق بورزم می‌توانم به آن حضرت نزدیک باشم و تقرّب جویم.

خانه‌ای که ما در آن ساکن شدیم برای کلّ خانواده من و بهائیان که با ما هم‌سفر بودند وسعت داشت، مگر برای فوجیتا، که به بیت حضرت عبدالبهاء رفت، جایی که بسیار مشتاق بود آنجا باشد. آرتور هتوی ( Arthur Hathaway)، آلبرت ویل (Albert Vail)، جرج لَیمر (George Latimer) آنجا بودند؛ و دکتر اسلمنت (Esslemont) که به علت بیماری اتاق مخصوص به

خود را داشت و مشغول نوشتن کتابی راجع به امر مبارک بود. ما کنار در اتاقش ایستادیم و درود فرستادیم. خسته اما مهربان به نظر می‌رسید.<sup>۲</sup>

طولی نکشید که با حضرت شوقی افندی، نوۀ ارشد حضرت عبدالبهاء، که ده سال بزرگ‌تر از من بودند دیدار

---

۲. فوجیتا ابتدا، موقعی که دانشجوی ژاپنی جوانی بود، حضرت عبدالبهاء را در سال ۱۹۱۲ در کلیوئند، اوهایو (Cleveland, Ohio) ملاقات کرد. پدرم او را در ناپل، ایتالیا، سرگردان و درمانده دیده بود، زیرا پول نداشت، کشتی‌ها بسیار اندک بودند؛ پدرم ترتیبی داد که با ما به حیفا بیاید. آرتور هتوی بهائی دیگری بود که در ناپل سرگردان بود و پدرم به او مساعدت کرد که به حیفا بیاید. آلبرت ویل بهائی و قبلاً کشیشی از شیکاگو بود که پدرم از او دعوت کرد در این سفر مهمان ما باشد زیرا سخنرانی زبردست بود. جُرج لتیمر بهائی فعال و یکی از دوستان نزدیک خانواده بود. دکتر جان اسلمنت، مردی انگلیسی بود که حضرت عبدالبهاء و حضرت شوقی افندی بسیار به او علاقه داشتند. کتابی که به نوشتن آن اشتغال داشت «بهاء‌الله و عصر جدید»، اولین کتاب جامعی در معرفی امر بهائی بود که به انگلیسی نوشته شد.

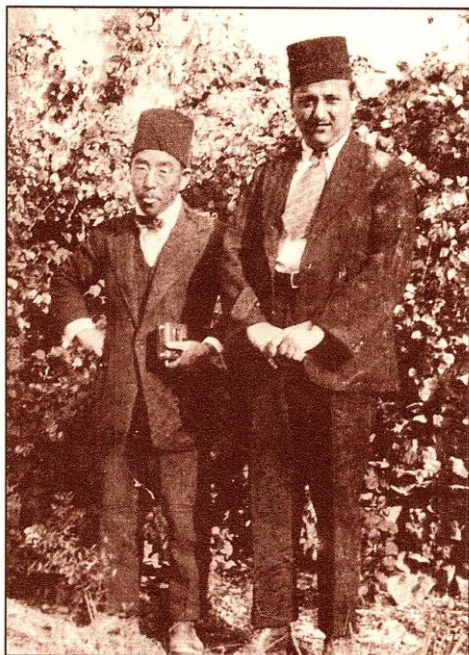
کردیم. ایشان آمدند تا به ما درود بگویند و بفرمایند که حضرت عبدالبهاء به زودی تشریف خواهند آورد و اندکی بعد حضرت عبدالبهاء در آستانه در بودند. نفسم در سینه حبس شد، ولی حضرت عبدالبهاء لبخندی زدند و با شوروشوق به ما خوش آمد گفتند. با ما دست دادند و کاری کردند که ما واقعاً از آمدن به آنجا مسرور شدیم. وقتی ایشان نشستند همه ما نشستیم.

حضرت عبدالبهاء درباره سفرمان پرسیدند. هیچ کس راجع به طوفان وحشتناکی که در مدیترانه از آن عبور کردیم سخنی نگفت. از کشتی قدیمی، که مدتی از دور خارج شده و سپس برای حمل سربازان در طول جنگ جهانی اول دیگر بار به خدمت گرفته شده بود و وقتی امواج عظیم به ما برخورد می کردند می نالید و می لرزید، کلامی بر زبان نیاوردیم. ناخدای کشتی می گفت که این بدترین طوفانی

است که او در عمر خودش پشت سر گذاشته است. اندکی ترسیده بودیم، اما شاید حضرت عبدالبهاء از آن آگاه بودند و ما را حفظ کردند.

حضرت عبدالبهاء راجع به پرزیدنت ویلسون صحبت کردند و این خیلی جالب بود زیرا پدرم خیلی شبیه او بود. وقتی ما سر راه حیفا وارد یکی از کنسولگری‌ها شدیم، کارکنان برخاستند، زیرا تصوّر کردند رئیس جمهور ایالات متّحده به طور ناشناس سفر می‌کند.

حضرت عبدالبهاء ما را مدّتی ترک کردند، زیرا فرمودند نامه‌های بسیاری باید بنویسند و مهمان مهمّی هم برای ناهار خواهد آمد. ناهار شامل سوپ، ماهی، پلو و کباب بود. غذای زیادی بود و ما هم گرسنه بودیم. بعد از ناهار به اتاقم رفتم تا صندوقچهٔ سفری را باز کنم. کسانی



شوقی افندی و فوجیتا

که در خانه بودند میل داشتند عکس بگیریم، بنابراین  
جعبهٔ دوربین براونی<sup>۳</sup> را بیرون آوردم و کلی فیلم گرفتم.

بعد از ظهر سرهنگ و بانو آلیسون (Allison) و آقای

دِنهام (Denham) از کشتی آمدند و پرسیدند که آیا

می‌توانند با حضرت عبدالبهاء دیداری داشته باشند. پدر از

حضرت شوقی افندی پرسیده بود که آیا اشکالی ندارد.

خانواده‌ام در کشتی با همه راجع به امر بهائی صحبت

کرده بودند. این سه نفر بهائی نبودند اما به امر مبارک

علاقه‌مند شده مایل بودند با حضرت عبدالبهاء ملاقات

کنند. بعداً جمیع ما به بیت حضرت عبدالبهاء دعوت

شدیم. موقعی که از دروازه گذشتیم، دیگر بار بنای کوچک

---

۳. دوربین Brownie توسط شرکت کداک در سال ۱۹۰۰ ساخته شده

آن سوی دیوار را دیدم. حضرت شوقی افندی گفتند که این بنا مکانی است که حضرت عبدالبهاء می توانند تنها باشند و استراحت کنند. بیت حضرت عبدالبهاء بزرگ بود. اتاق مرکزی بزرگی داشت با درهایی که به دیگر قسمت های بیت باز می شد.

آن روز بعد از ظهر در اجتماعی در مقام حضرت اعلی، مبشر امر بهائی، حاضر شدیم. مادر و من اندوهگین بودیم زیرا بانوان بیت حضرت عبدالبهاء نمی توانستند با ما باشند. موقعی که ما مشغول زیارت اماکن مقدسه بودیم آنها باید در منزل می ماندند زیرا این قاعده ای اسلامی بود که مردان غیر عضو خانواده، که تعدادشان کم نبود، مجاز به معاشرت با آنها نیستند.

تعداد زائرین بسیار بود، از جمله تعدادی هم ایرانی بود. مقام اعلی بیش از یک اتاق داشت و حضرت

عبدالبهاء ما را به طرف دری هدایت کردند که همه ما کفش هایمان را در آوردیم. تعداد زیادی کفش آنجا بود و من در این اندیشه که آیا هرگز در آنجا کفشی دزدیده شده و یا کسی کفش اشتباهی به پا کرده است. در کنار حضرت عبدالبهاء ایستاده بودم. موقعی که هر نفر وارد اتاق می شد، حضرت عبدالبهاء گلاب در کف دست او می ریختند. بطری بسیار کوچکی بود. من تماشا می کردم. همیشه مقدارش کافی بود، حتی به من هم در پایان کار می رسید. چطور ممکن بود؟ شاید معجزه بود. در این اتاق مناجات تلاوت می شد، اما من معنای کلمات را نمی فهمیدم.

بعد ما به نوبت به طرف ورودیِ اتاق دوم می رفتیم که جسد حضرت باب زیر سطح کف اتاق قرار دارد. فرش زیبایی آن نقطه را پوشانده است. ما فقط تا ورودی اتاق رفتیم، اتاقی پر از گل. زنانو زدیم و سرها را فرود آوردیم.



تعجب می‌کردم که چرا بعضی از آقایان گریه می‌کردند. پدرم گفت این زمان بسیار استثنایی و مهمی برای قلوب انسان‌ها است.

باید درمی‌یافتم که در حیفا در طی روز تجربیات زیادی خواهیم داشت، بسیار بیشتر از خانه. وقتی از زیارت مقام اعلی برگشتیم، مادرم دو چیز به من نشان داد. یکی توالت بود. نزدیک خانه ساختمان کوچکی بود اندازه کمد لباس. داخل آن، قفسه‌ای چوبی قرار داشت که وسطش سوراخی بود. آنجا، روی سوراخ، می‌نشستیم. هر اس داشتم که مبادا چیزی از آن زیر مرا بگزد.

دومین چیزی که مادرم به من نشان داد روشنایی داخل اتاق خواب‌ها بود. لیوانی بود که دو سوم آن آب داشت. روی آن لایه نازکی از روغن قرار داشت، و روی آن یک تکه کاغذ سفید صورتی گذاشته بودند که فتیله‌ای به

اندازه یک چهارم اینچ از سوراخی در وسط کاغذ بیرون زده بود. بعداً، بعد از شام، اتاقم در حدی روشن بود که می توانستم راهم را به سوی بسترم بیابم. به من گفتند که شعله آن دوام دارد. فتیله کوچک دلاوری بود!

برای آنکه جهت صرف شام در حضور حضرت عبدالبهاء آماده باشیم، من و مادرم بهترین لباس هایمان را پوشیدیم. وقت شام ساعت هفت و نیم بود و ما سر وقت آنجا بودیم. پدر هرگز برای هیچ کاری تأخیر نداشت. می گفت که حضرت عبدالبهاء هم همین طور بودند. اگر دلیلی وجود نداشت، هرگز اجازه نداشتم تأخیر کنم.

حضرت عبدالبهاء جای نشستن هر کسی را تعیین می کردند. مادرم را سر میز نشاندند، پدر و جرج اندکی پایین تر، و حضرت شوقی افندی و دکتر حکیم در انتهای میز زیرا از هر آنچه که حضرت عبدالبهاء می فرمودند

یادداشت برمی‌داشتند. مرا در سمت چپ خودشان نشانده‌اند. در تمامی دوران زیارت اینجا جای من بود. روبه‌روی من شخصی نشسته بود که حضرت عبدالبهاء او را «شیخ»<sup>۴</sup> خطاب می‌کردند. مجذوب شده بودم زیرا دربارهٔ این قبیله مردمان مطالبی خوانده بودم. در این اندیشه بودم که آیا خیمه‌هایی آکنده از بالش‌های ابریشمین دارد و زنانی که روی آنها لم داده باشند. فوجیتا داخل شد. بشقاب‌های بزرگ پلو و چیزهای دیگر دستش بود. پلو حاوی قطعات گوشت خوش‌منظره و لذیذ و سبزی‌هایی آمیخته با برنج بود؛ روی آنها دانه‌های کاج قرار داشت. حضرت عبدالبهاء مطالب زیادی بیان کردند، اما

---

۴. شیخ فرج‌الله زکی الکردی، بهائی‌گرد، ساکن مصر و مسئول چاپ تعداد زیادی از کتب امری به عربی و فارسی بود.

هرگز بشقاب کسی را از نظر دور نداشتند. وقتی بشقاب کسی خالی می‌شد، از جای خود برمی‌خاستند، و همان‌طور در حال سخن گفتن، آن را پر می‌کردند. دوبار بشقاب پدر را پر کردند؛ می‌دانستم که پدرم در خوردن تمام آن غذا مشکل دارد، ولی کسی حتی یک دانه برنج را نمی‌گذاشت در بشقاب بماند. وقتی حضرت عبدالبهاء سکوت اختیار کردند، کسی صحبتی نکرد. احترامی محبت‌آمیز وجود داشت که هرکسی آن را احساس می‌کرد. حضرت شوقی افندی بیانات حضرت عبدالبهاء را ترجمه می‌کردند، و به نظر نمی‌رسید فرصت زیادی برای خوردن داشته باشند.

وقتی شام به پایان رسید، حضرت عبدالبهاء برخاستند و به سوی روشویی که در کنار در اتاق خوابشان قرار داشت رفتند؛ دست و محاسن خود را شستند و شب به

خیر گفتند. موقعی که ایشان از آن در خارج شدند،  
احساس تنهایی کردم. دیگران هم همه برخاستند و به سوی  
خانه خود رفتند.

## روز دوم

آنچه که صبح روز بعد مرا بیدار کرد، صدای نی انبان بود. لشکری از ارتش بریتانیا روی کوه کرمل مستقر شده بود. آن‌ها به جای شیپور از نی انبان استفاده می‌کردند. صدا آن قدر بلند بود که همه را بیدار می‌کرد. پدر وارد شد. او صبح زود به مقام اعلی رفته و بازگشته بود. گفت ما برای خوابیدن اینجا نیامده‌ایم. با خود اندیشیدم این سخن پدر ممکن است برای نفوس روحانی درست باشد، ولی برای من که درست نیست!

ساعت هفت و نیم مستخدمه‌ای به محل اقامت ما آمد تا فنجان بزرگی قهوه تلخ برای پدر بیاورد. پدرم تعجب کرد. چه کسی اطلاع داشت که او در صبح‌ها چه عادت‌ی داشت؟ البته مولای محبوب و عزیز. متوجه شدیم که ایشان ما را بهتر از خودمان می‌شناختند.

صبحانه عبارت بود از چای، در استکان‌های کوچک و داغ که ابتدا نمی‌شد به آن دست زد، تخم‌مرغ، پنیر و نان. نان به اندازه پنکیک<sup>۵</sup> بزرگ بود. وقتی از وسط بریده می‌شد، درونش خالی بود که می‌شد مواد غذایی را داخل آن گذاشت و ساندویچ درست کرد.

حضرت شوقی افندی و دکتر حکیم بعد از صبحانه به خانه ما می‌آمدند تا آثار حضرت عبدالبهاء را به انگلیسی ترجمه کنند. پدر و جرج لتیمر کمک می‌کردند. آن‌ها خیلی سعی داشتند که صحیح ترجمه کنند و درباره این یا آن واژه صحبت می‌کردند. وقتی کارشان تمام می‌شد، حضرت شوقی افندی اوراق را برای تصویب نزد

---

۵. پنکیک (pancake) نوعی کیک نازک، تخت و گرد است که با ریختن

خمیر آشپزی در ماهی‌تابه پخته می‌شود. - م

حضرت عبدالبهاء می بردند. گاهی اوقات، بنا به گفته حضرت شوقی افندی، سرکار آقا یکی دو واژه را اصلاح می کردند، اما به ندرت این اتفاق می افتاد. حضرت عبدالبهاء همیشه با من به انگلیسی صحبت می کردند و هر زمان که مایل بودند با دیگران هم به این زبان سخن می گفتند.

ناهار را همچنان از بیت حضرت عبدالبهاء نزد ما می آوردند. حضرت شوقی افندی و دکتر حکیم همیشه با ما بودند و گاهی اوقات دکتر اسلمنت هم حضور داشتند. امر بسیار عالی و شگفت انگیز آن بود که در این روز حضرت عبدالبهاء آمدند و فرمودند که هر روز با ما خواهند بود. حضرت شوقی افندی به ما اطمینان دادند که این افتخاری بس بزرگ است زیرا حضرت عبدالبهاء به ندرت فرصتی برای این کار داشتند. میز بزرگ با رومیزی سفید، وقتی





حضرت عبدالبهاء با گل‌هایی در دست برای صرف ناهار تشریف می‌آورند.  
پدرم، هری راندال، در زمینه دیده می‌شود.

حضرت عبدالبهاء گل های خوشبوی یاسمن را از دستمال  
بزرگی در جیب خود بیرون می آوردند و وسط میز می ریختند  
چقدر زیبا و دلفریب می شد.

حضرت عبدالبهاء همیشه مسرور بودند، حتی وقتی  
که یک روز به شدت خسته بودند و بیش از چهار ساعت  
نخوابیده و فرصت صرف صبحانه نداشتند. ما مانند یک  
خانواده شده بودیم، آزاد بودیم که بخندیم و سؤالاتمان را  
مطرح کنیم، اما همیشه در کمال احترام بودیم.

موقع صرف ناهار، مادر از درگذشت سندی کینی  
(Sandy Kinney) صحبت کرد. او دوستی خانوادگی  
بود که در موقعی که در سفر زیارتی بودیم در آمریکا  
درگذشت. تقاضا کردم پیامی برای هاوی کینی (Howey  
Kinney)، که بهترین دوستم بود، فرستاده شود. بلافاصله  
حضرت عبدالبهاء فرمودند، «اگرچه برادرت به ملکوت

ابهی صعود کرده و در این دنیا مدتی طولانی نمانده، امیدم از طرف برادرت این است که از طرف والدین خود سخت بکوشی و تلاش کنی.»<sup>۶</sup>

حضرت عبدالبهاء ذخیرهٔ پایان‌ناپذیری از حکایات داشتند. حرکات سیمای مبارک و لحن کلامشان داستانی را که تعریف می‌کردند واقعی نشان می‌داد. داستان محبوب من حکایتی بود که دربارهٔ یک سگ تعریف کردند.

حضرت عبدالبهاء در عکّا بودند که کمال پاشا به صدراعظمی رسید. برادرش والی عکا شد. در عثمانی

---

۶. سندی یا سنفورد (Sanford) کینی یکی از سه پسر ادوارد و گری (Edward and Carrie) کینی در شهر نیویورک بود. وقتی ما از حیفا به ایالات متحده برگشتیم، خانواده‌ام لوح حضرت عبدالبهاء را که دربارهٔ درگذشت سندی عزّ صدور یافته بود به آنها تسلیم کردند. بیانات حضرت عبدالبهاء که در اینجا نقل شد موقعی که از لسان مبارک جاری می‌شد توسط مادرم ثبت شد.

برادر صدراعظم هرکاری که مایل بود می توانست انجام دهد. یک روز والی با کالسکه نزد حضرت عبدالبهاء آمد و با هیكل مبارک بیرون رفتند. سر راه، حضرت عبدالبهاء متوجه شدند که والی لباس شکار پوشیده و چهار یا پنج سگ بزرگ شکاری همراه دارد. غزالی دیده شد. سگ‌ها دنبالش کردند. فرد بهائی عربی که همراه آمده بود نیز سگی کوچک داشت. پنج سگ والی چیزی نگرفتند، ولی سگ کوچک آهوی بزرگی گرفت.

والی شرمنده شد. وقتی سگ‌هایش برگشتند شروع کرد به کتک زدن آن‌ها. او اظهار داشت، «چکار می توانم بکنم؟ به بهائیان کمک می شود. این پنج سگ من نتوانستند چیزی بگیرند، اما این سگ کوچک توانست.» والی پیاده شد و سگ کوچک را در بغل گرفت و آن را

بوسید. به صاحب سنگ گفت که آن را به او پس نخواهد داد.

حضرت عبدالبهاء مطالب گوناگون بسیاری را برای ما بیان کردند - حتی دربارهٔ سیب زمینی، غذای محبوب من. ایشان فرمودند که شصت سال پیش سیب زمینی به ایران وارد شد. آنقدر خرافات وجود داشت که شایعاتی پخش شد که هر کس سیب زمینی بخورد کافر خواهد شد. کسی سیب زمینی نمی خورد مگر کسانی که آن را با شراب میل می کردند. تعصب زیادی وجود داشت. حضرت عبدالبهاء فرمودند، «حالا نگاه کنید که حضرت بهاء الله چه کرده است. همهٔ ما، با دل های پراز مهر و محبت، دور یک میز جمع شده ایم.»

یک روز قبل از آن، که حضرت عبدالبهاء برای نخستین بار نزد ما آمده بودند، احساسی غریب در خویش

داشتم. وقتی ایشان تشریف بردند، آن احساس رخت  
بریسته بود. فکر کردم که شاید در اثر هیجان بوده است. اما  
هر زمان که با ایشان بودم آن احساس باز می‌گشت. سعی  
کردم آن را برای خودم توصیف کنم و گمان کردم که شاید  
مانند جریان بسیار خفیف برق باشد که کسی احساس  
می‌کند. اگرچه لطمه‌ای نمی‌زد ولی آرامش را از من  
می‌گرفت.

بعد از ظهر، مادرم و من دعوت شدیم که با عائله  
حضرت عبدالبهاء چای بنوشیم. در اتاقی که مقابل در  
جلویی بیت حضرت عبدالبهاء بود، چای داده شد.  
حضرت ورقه مبارکه علیا (خواهر حضرت عبدالبهاء، حرم  
حضرت عبدالبهاء، و چهار دختر ایشان - که یکی از آنها

به نام منور انگلیسی صحبت می‌کرد - نیز حضور داشتند. (منور دوست صمیمی مادرم شد.) آن‌ها با محبت تمام به ما خوش آمد گفتند و مشتاق شنیدن خبرهای آمریکا بودند. حضرت عبدالبهاء مدّتی نزد ما نشستند. هیکل مبارک روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردند، اما در عین حال با ما هم صحبت می‌کردند. نوه کوچک ایشان، فؤاد،<sup>۸</sup> شتابان وارد شد تا بگوید میمون دست‌آموزش تب کرده و تقاضا کرد

---

۷. ورقه مبارکه علیا به بهائیه خانم، دختر قدیس‌گونه حضرت بهاء‌الله و خواهر حضرت عبدالبهاء اطلاق می‌شد که در سال ۱۸۴۶ متولد شدند و در سال ۱۹۳۲ درگذشتند. حضرت ولی امرالله ایشان را «سرآمد نسوان دور بهائی» (the outstanding heroine of the Baha'i Dispensation) نامیدند (نقل ترجمه بیان مبارک از کتاب بهائیه خانم، حضرت ورقه علیا، ص ۶۰). حرم حضرت عبدالبهاء منیره خانم بودند. ایشان در سال ۱۸۷۳ با حضرت عبدالبهاء ازدواج کردند و در سال ۱۹۳۸ درگذشتند.

۸. فؤاد یکی از چهار فرزند طوبی خانم و میرزا محسن افغان بود. - م

حضرت عبدالبهاء برایش دعا کنند. آن‌ها با هم رفتند که حیوان را ببینند.

قبل از شام جلسات ملاقاتی با حضرت عبدالبهاء برقرار بود. زائرین، مهمانان، و مردمانی از نقاط مختلف جهان با ایشان دیدار داشتند. همه نهایت درجه احترام و محبت را نسبت به ایشان رعایت می‌کردند. برخی برای نخستین بار آمده بودند، با این حال حضرت عبدالبهاء آن‌ها را می‌شناختند و طوری صحبت می‌کردند گویی از دوستان ایشان هستند. گاهی اوقات فراموش می‌کردم که هیکل مبارک چقدر نازنین و شگفت‌انگیزند زیرا بسیار طبیعی رفتار می‌کردند و با این همه ما در مقایسه با ایشان سایه‌هایی بیش نبودیم.



## روز سوم

وقتی صبح حضرت شوقی افندی تشریف آوردند فرمودند که حضرت عبدالبهاء گفتگویی خصوصی با هر یک از ما خواهند داشت. گفتگو با مادر صبح صورت می‌گرفت. من از این دیدار خصوصی قدری ترس داشتم زیرا می‌ترسیدم گریه‌ام بگیرد یا حرف احمقانه‌ای بزنم. تنها بودن با سرکار آقا تجربه‌ای عادی نمی‌توانست باشد. مادرم گفت که می‌توانم او را همراهی کنم، پس ما شتابان رفتیم. باران می‌بارید. حضرت عبدالبهاء به همان شیوهٔ محبت‌آمیز خود با گذاشتن دو دست مبارک بر پیشانی خود خوش‌آمد گفتند.<sup>۹</sup> هیکل مبارک ما را به اتاقی بردند که مهمانان را به

---

۹. این حرکت حضرت عبدالبهاء که دست‌ها را روی پیشانی قرار می‌دادند ممکن است نشانی از کلام اصطلاحی فارسی باشد که گویند، «قدم بر چشم نهادید» که گویای تکریم و احترام است. ممکن است حضرت عبدالبهاء به چشمان

حضور می‌پذیرفتند و ملاقات‌ها صورت می‌گرفت؛ اجازه نشستن دادند و سپس روبه‌روی ما نشستند. من این اتاق را «اتاق ملاقات» نامیدم.

مادر سخنان بسیاری داشت که بر زبان راند. پیام‌هایی از مردمانی در ایالات متّحده آورده بود. همچنین مایل بود مطالبی راجع به خودش بداند. بزرگ‌ترین سؤال او این بود که آیا حضرت عبدالبهاء مایل‌اند که او و پدر مسافرخانه‌ی زائرین غربی را بسازند؛ یعنی مکانی که بهائیان غربی موقع سفر زیارتی به این مکان در آنجا سکونت اختیار کنند. حضرت عبدالبهاء لبخندی زده فرمودند، «بسیار خوب، بسیار خوب.»

---

خود اشاره می‌فرمودند که به صورت نمادین بیان کنند چقدر مهمانان برای ایشان گرانقدرند.

نوبت به من رسید. برخاستم و پرسیدم (با تعجب شنیدم که این کلمات بر زبانم جاری شد): «برای خدمت به امرالله چه می‌توانم بکنم؟» سکوتی طولانی برقرار شد و سپس این کلام را شنیدم، «تحصیل، تحصیل، تحصیل.» وقتی حضرت عبدالبهاء قصد داشتند بر موضوعی تأکید کنند، آن را سه بار تکرار می‌کردند و صدای مبارک بلند و بلندتر می‌شد.

دربارهٔ الّا رُبارتس (Ella Robarts)، که مجلهٔ کوچکی برای کودکان بهائی منتشر می‌کرد، با هیکل مبارک صحبت کردم. از هیکل مبارک درخواست کردم به صرف لطف و مرحمت اسمی برای این مجلهٔ عنایت فرمایند. سرکار آقا جواب دادند، «مجلهٔ اطفال ملکوت - لوحی خواهم فرستاد.» (به ضمیمه توجه کنید.)

موقع ناهار سرکار آقا رو به من کرده فرمودند، «اسم تو "بهیه" است. به معنای نور است و باید چیزی باشد که نور تولید کند.» برقی در چشمان مبارک و لبخندی بزرگ بر سیمای ایشان دیده می‌شد. بلافاصله این اسم را دوست داشتم. آوایی ملایم و آهنگین داشت. «مارگارت» اسمی بود که والدینم به من دادند؛ آوایی خشن داشت و هرگز دوستش نداشتم. بعدها دانستم که «بهیه» اسم خواهر حضرت عبدالبهاء، حضرت ورقه مبارکه علیا بود. برادرم در لوحی خطاب به پدرم عنوان «بهائی» را گرفت. چه عنایتی در حق هر دو نفر ما بود و چه دعوتی به تلاش و مبارزه! اطمینان دارم که سرکار آقا ندای قلبم را که از ایشان تشکر می‌کرد شنیدند.

ناهار آن روز به نحوی خاص مفرح بود. حضرت عبدالبهاء فوجیتا را تشویق کردند که به ایشان یاد بدهد که

چطور با چوب غذاخوری ژاپنی (chopsticks) پلو بخورند. همه، حتی سرکار آقا، می‌خندیدیم.

سرکار آقا در تمام طول مدت زیارت در زمینه غذا سر به سرم می‌گذاشتند. می‌پرسیدند آنچه را که به عنوان غذا داده می‌شود دوست دارم. اگر می‌گفتم، «کمی» ایشان معمولاً می‌فرمودند، «می‌دانم به چه فکر می‌کنی.» و روز بعد، برای من، خوراک مرغ و سیب زمینی آورده می‌شد و چقدر هم خوشمزه بود! دفعه دیگر، شیرینی خوشمزه‌ای داشتیم که به گندم خُردشده صورتی‌رنگ شباهت داشت، ولی خیلی تُرد بود. چیز جدید و هیجان‌انگیزی بود. هیکل مبارک بسیار مهربان و با ملاحظه بودند.

وقتی بعد از نهار، سرکار آقا رفتند، باران می‌بارید. موقعی که از پله‌های جلوی خانه پایین می‌رفتند، مادرم چتری به ایشان داد. باران سردی بود و مادر نگران بود که

مبادا هیکل مبارک سرما بخورند. به نظر نمی‌رسید حضرت عبدالبهاء نگران باشند؛ چتر را به حضرت شوقی افندی دادند. حضرت عبدالبهاء واقعاً مثل ما نبودند. احساس می‌کردم می‌توانند طبیعت را تحت سلطه داشته باشند، حتی قطرات باران یا تندباد را؛ شنیده بودم که موقعی که در ایالات متّحده بودند این کار را کرده‌اند. مادرم

---

۱۰. دوستان ما، خانواده کینی، در ضیافتی که حضرت عبدالبهاء در هنگام دیدارشان از ایالات متّحده و کانادا در سال ۱۹۱۲، در وست انگلوود (West Englewood)، نیوجرسی، برگزار کرده بودند، شرکت کردند. این حکایت را برای ما تعریف کردند: روز روشن و درخشانی بود؛ مهمانی در فضای آزاد برگزار بود؛ غذا و همه چیز در فضای آزاد بود. اوایل بعدازظهر بود که ابرهای تیره شکل گرفت و نزدیک و نزدیک‌تر شد. سرانجام، قطرات پراکنده باران شروع به ریختن کرد. همه نگران بودند. سیصد نفر و آن همه غذا را به کجا می‌شد انتقال داد؟ خانه روی ویلهلم (Roy Wilhelm)، محلّ برگزاری مهمانی، چندان بزرگ نبود. حضرت عبدالبهاء به‌تنهایی از جمعیت دور شدند. در فاصله اندکی ایستادند، هر دو دست

دوست داشت با بانوان باشد. آن‌ها درباره آنچه که درون جامعه امر جریان داشت صحبت می‌کردند، زیرا بانوان خبرهای بسیار اندکی می‌شنیدند. همین طور درباره ازدواج، اطفال، و گاهی اوقات درباره پخت‌وپز سخن می‌گفتند.

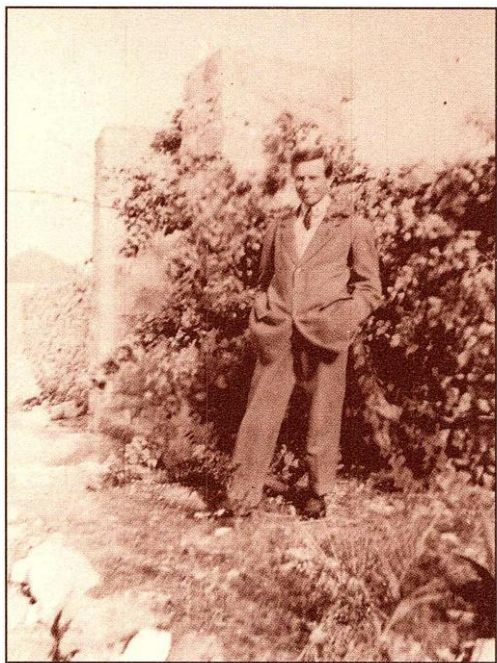
حالا دیگر از استکان‌های کوچک چای داغ و شیرین لذت می‌بردم، ولی به ندرت بعد از صرف چای سر جایم باقی می‌ماندم. از آنجا که هنوز باران می‌بارید پایین رفته و به خانه مان وارد شدم. دکتر اسلمنت در اتاقش روی صندلی نشسته بود. توقف کردم که با او صحبت کنم. اظهار داشت که حضرت عبدالبهاء برای تدوین کتابش و برای توضیح مطالب خیلی به او کمک می‌کنند.

---

را بلند کردند، و نگاهی به آسمان انداختند. ابرها از هم جدا شده و پهنه آسمان را ترک کردند.

درباره رؤیایی که دیده بودم با دکتر اسلمنت صحبت کردم. سال‌ها شنیده بودم که احباء درباره رؤیاهایشان صحبت می‌کنند که همه آنها در نظر خودشان بسیار قابل توجه بود. مایل بودم رؤیایی داشته باشم که بتوانم درباره آن سخن بگویم، اما هرگز اتفاق نیفتاده بود. بعد، شب قبل اتفاق افتاد؛ خیلی هیجان‌زده بودم. خواب دیدم که با حضرت عیسی هستم. موقعی که مردمان به دیدنش می‌آمدند، به هر کدام مرواریدی می‌داد. مرواریدها اندازه گریپ‌فروت، گرد و سفید، پیچیده‌شده در پوششی به رنگی ملایم بودند. خیلی زیبا به نظر می‌رسید. مردمان، موقع دریافت مرواریدها، سرشان را به نشانه احترام خم می‌کردند. حضرت عیسی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم! می‌دانید، من همیشه از شنیدن داستان‌های مربوط به حضرت عیسی لذت می‌بردم، به‌خصوص حکایت مربوط





دکتر جی. ای. اسلمنت، حیفا، ۱۹۱۹

۱ به پنج قرص نان و دو ماهی. خوشحال بودم که آن رؤیای  
به خصوص من درباره حضرت عیسی بود. دکتر اسلمنت  
لبخندی زد و اظهار داشت که چه رؤیای زیبایی است و  
مدتی درباره آن با هم صحبت کردیم.

پیش از شام به جلسه شامگاهی رفتیم. در طی این  
جلسه، مهمانان پیش از آنکه به آنچه حضرت عبدالبهاء

---

۱۱. داستان قرص‌های نان و ماهی در انجیل متی، باب ۱۴، آیات ۱۴-۲۱  
نقل شده است. جمعیت زیادی نزد حضرت عیسی آمده بودند و شاگردانش قصد  
داشتند برای خرید غذا بروند. حضرت عیسی فرمودند نیازی به رفتن نیست همین  
جا غذا بدهید. گفتند پنج قرص نان و دو ماهی بیشتر نداریم. گفت «آن‌ها را اینجا  
به نزد من بیاورید. و بدان جماعت فرمود تا بر سبزه نشستند و پنج نان و دو ماهی  
را گرفته به سوی آسمان نگریسته برکت داد و نان را پاره کرده به شاگردان سپرد و  
شاگردان بدان جماعت؛ و همه خورده سیر شدند و از پاره‌های باقی‌مانده دوازده  
سبد پر کرده برداشتند و خورندگان، سوای زنان و اطفال، قریب به پنج هزار مرد  
بودند.»

مایل بودند بیان کنند، گوش بدهند، به طرح سؤالات  
می پرداختند.

## روز چهارم

تصمیم گرفتم صبح، پایین به انتهای حیاط بروم  
بینم همسایه‌های ما چه کسانی هستند. هنوز بیرون نرفته  
بودم که پیامی از حضرت عبدالبهاء رسید که بیرون بروم زیرا  
دشمنان در آنجا سکونت دارند. سپاسگزار بودم که مانع  
رفتن من شده بودند، ولی از کجا متوجه شده بودند؟ به  
کسی نگفته بودم. زیستن در آنجا تحت حفظ و صیانت آن  
مولای مهربان موهبتی بود که هرگز، ابداً، فراموش  
نمی‌کنم.

آن روز صبح من و مادرم با دکتر حکیم برای خرید به  
شهر رفتیم. به مغازه‌های متعلق به احباء مراجعه کردیم،  
چون میل داشتیم کاسبی آنها رونقی داشته باشد. همه  
رفتاری دوستانه و مؤدبانه داشتند. با آنها چای نوشیدیم و  
بعضی از آنها به من آب نبات دادند. مادر تسیح خرید تا

در بازگشت به دوستان هدیه کند. او شنیده بود که اگر کسی اسم اعظم را نود و پنج مرتبه با تسبیح تکرار کند، قوه تمرکزش را می‌تواند افزایش دهد.

ظهر حضرت عبدالبهاء سخنی طولانی داشتند. دسر ما ظرفی از خرمای تازه بود. در قاهره خرما را امتحان کرده بودم و تصمیم داشتم دیگر هیچ وقت به آن یا ماست لب نزنم. وقتی در موردی تصمیم می‌گرفتم به ندرت آن را تغییر می‌دادم. به این علت بود که بسیاری از اوقات شرّ و نافرمان می‌شدم؛ حداقل دیگران این طور می‌گفتند.

حضرت عبدالبهاء دو عدد خرما درون نعلبکی گذاشته در مقابلم قرار دادند و توضیح دادند که به گوارش

---

۱۲. «اسم اعظم» به اسم مبارک حضرت بهاء‌الله و مشتقات آن از قبیل «الله ابهی»، «بهاء» و «یا بهاء الأبهی» گفته می‌شود. در این مورد خاص، مقصود عبارت «الله ابهی» است.

غذا کمک کرده و به بدن حرارت می‌بخشد. سپس از سر  
میز برخاسته و ما را ترک کردند. همیشه به طرف در  
می‌رفتیم تا مشی مبارک به سوی بیت خود را تماشا کنیم.  
بعد از عزیمت ایشان، سرمیز غذا برگشتم و دیدم که سفره  
جمع شده است. سپاسگزار بودم، زیرا خرماها هم رفته  
بودند. اما در گوشهٔ اتاق میز دیگری بود که خرماها روی آن  
قرار داشتند و نگاهشان را به من دوخته بودند! روی یک پا  
ایستادم، بعد روی پای دیگر. آیا باید آن خرماها را بخورم؟  
دلایلی به ذهنم خطور می‌کرد که نباید بخورم. متوجه شدم  
که یکی از خرماها اندکی خراب شده است؛ البته لزومی  
نداشت که آن را بخورم. اما ندایی به من می‌گفت که  
سرکار آقا فرمودند که بخورم. سرکار آقا هرگز از تو  
نمی‌خواهند کاری انجام دهی مگر آن که به نفع خودت

باشد. بعد از ده دقیقه هر دو خرما را خوردم. احساس  
قهرومانی، خردمندی و آسودگی می‌کردم.

موقع صرف چای فعالیت زیادی وجود داشت. مادر  
لباس‌های مرا نزد بانوان حرم برد تا بتوانند از آنها  
الگوبرداری کنند. بانوان بهائی زیادی می‌آمدند و می‌رفتند.  
حرم حضرت عبدالبهاء در حال عزیمت بودند، اما چهار  
دختر داشتند که می‌توانستند مراقب امور باشند. اما متوجه  
شده بودم که همه برای کسب راهنمایی و کمک به  
حضرت ورقه مبارکه علیا روی می‌آوردند. ایشان متین،  
موقر، آکنده از مهر، اما در ضمن بسیار توانمند و توانا  
بودند.

بعد از صرف چای به گردش و تماشا در باغی  
پرداختم که بخشی از بیت حضرت عبدالبهاء را احاطه  
کرده بود. مرد سالمندی به نام حیدرعلی روی نیمکتی زیر

آفتاب نشسته بود. از مرد جوانی که کنار او نشسته بود پرسیدم که آقای علی چه کاری برای امر مبارک انجام داده است. او سؤالم را برای آقای علی ترجمه کرد و او این‌گونه جواب داد، «به اندازه مورچه‌ای کاری برای امر الهی انجام نداده‌ام.» آتشی در چشمان مرد جوان شعله کشید و من متوجه شدم که نباید چنین سؤالی را مطرح می‌کردم. دریافتم که آقای علی تمام حیاتش را وقف خدمت به امرالله کرده؛ یعنی سال‌ها در زندان به سر برده بود، او را به بدن شتر بسته و در بیابان به این طریق برده بودند و متحمل ظلم و ستم بسیاری شده است.

۳

---

۱۳. جناب میرزا حیدرعلی اصفهانی از نفوس مخلصی بود که برای خدمت به حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء سفرهای بسیار کرده بود. ایشان در سال ۱۹۲۰ در حیفا صعود کردند.



حضرت شوقی افندی هم در باغ بودند. گریپ فروتی در دست داشتند. پرسیدم که آیا می‌توانم عکسی از ایشان بگیرم که جواب مثبت دادند. ایشان شخصی بسیار مهربان و همیشه لبخند بر لب بودند. تعلق خاطری بسیار زیاد به پدر بزرگ خود داشتند و شب و روز با ایشان کار می‌کردند. موقع صرف شام مرد سالمند دیگری بود که حضرت عبدالبهاء خیلی به او توجه و عنایت داشتند. این مرد نمی‌توانست دستش را حرکت دهد که قاشق را به طرف دهانش بالا ببرد. سرکار آقا، هنگامی که صحبت می‌کردند و نگاهشان به بشقاب مهمانان بود، در کمال شفقت به او کمک می‌کردند. این مرد ابن اصدق بود؛ یکی از چهار

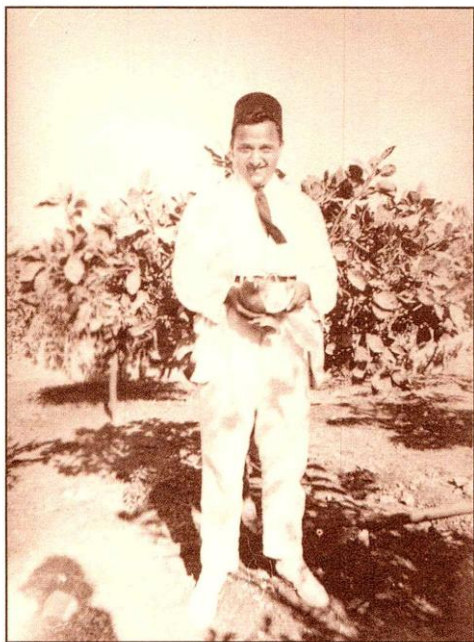
ایادی امرالله که حضرت بهاءالله منصوب فرمودند. ایشان نیز خدماتی عالی به امر مبارک نموده بود.<sup>۱۴</sup>

هنگام شام، سرکار آقا به من فرمودند، «ماست خیلی خوبه.» سپس رو به فوجیتا کرده فرمودند مقداری برایم بیاورد. فوجیتا رفت که ماست بیاورد اما بلافاصله برگشت و گفت ماست موجود نیست و پرسید که آیا باید به منزل مجاور برود. حضرت عبدالبهاء فرمودند، «خیر، لازم نیست.» سپس نگاهی آکنده از لطف و مهر به من انداختند. درون من اتّفاقی افتاد. وقتی حضرت عبدالبهاء

---

۱۴. ابن اصدق به میرزا علی محمد نیز معروف بود. [توضیح مترجم: نام جناب ابن اصدق علی محمد بود. ایشان مخاطب الواح کثیری از حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء بودند که در کتاب پیک راستان تألیف جناب دکتر وحید رأفتی درج است. پدر ایشان، جناب ملا صادق مقدّس، از مشاهیر امر بودند که در تذکرة الوفا نامشان به عنوان ایادی امرالله ذکر شده است. جناب ملا صادق مقدّس در الواح جمال مبارک با عبارت «ای مظهر صدقم» مخاطب قرار گرفته‌اند.]

راجع به ماست صحبت کردند، من فقط یک عکس‌العمل نشان دادم؛ اطاعت فوری و محض. به خاطر نداشتم که تصمیم گرفته بودم دیگر هرگز حتی لب به ماست نزنم و بوی آن به مشام نرسد. سرکار آقا، به طریقی که من بفهمم، به من نشان داده بودند که اطاعت به چه معنی است. وقتی خداوند به واسطهٔ مجاری انتخابی خود، یعنی مرئیان الهی، به نفع تو و برای سعادت تو سخن می‌گوید، آن را زیر سؤال نبر. این باز هم موهبت دیگری از سوی سرکار آقا بود که به آن نیاز داشتم. درسی اصولی و بنیادی بود برای یک عمر.



شوقی افندی در باغ حضرت عبدالبهاء با یک گریپفروت بزرگ در دست .

## روز پنجم

هنوز باران می‌بارید. حدس می‌زدیم که زیارت مرطوبی خواهیم داشت. حضرت شوقی افندی فرمودند در نخستین روز آفتابی به عکا خواهیم رفت. حضرت عبدالبهاء به عیادت دکتر اسلمنت آمدند، زیرا حالش خوب نبود. سرکار آقا در آستانه‌ی دری که به اتاق دکتر اسلمنت باز می‌شد مدتی ایستادند. فرمودند که متأسفانه نمی‌توانند با ما باشند، ولی برای نهار تشریف خواهند آورد. هنگام نهار داستان‌های زیادی راجع به حضرت مسیح و یهودیان بیان کردند. ابداً سخنانی از روی بی‌مهری بر زبان نراندند.

بعد از ظهر، به بانوان عائله مبارکه حضرت عبدالبهاء و خانواده مبارک در پاک کردن گندم کمک کردم.<sup>۱۵</sup> کیسه‌های بزرگی از گندم وجود داشت؛ آن‌ها را اندک‌اندک به سوی خود می‌کشیدیم و سنگ‌ریزه‌هایی را که ایجاد اشکال می‌کرد می‌جُستیم تا جدا کنیم. دور میز بزرگ گردی می‌نشستیم. وقتی کار جداسازی تمام شد، اطراف خانه قدری قدم زدیم. زیرا بیرون هنوز باران می‌بارید. در انتهای راهروی کوچکی دری را دیدم که اندکی باز بود. دری بود که به اتاق حضرت ورقه مبارکه علیا باز می‌شد. سکوت و آرامش برقرار بود، ولی حضرت ورقه علیا صدای پای مرا شنیدند و از من خواستند که وارد شوم. روی

---

۱۵. بانوان عائله مبارکه حضرت عبدالبهاء عبارت بودند از حرم ایشان، منیره خانم، و فرزندان‌شان؛ خواهرشان، بهائیه خانم، حضرت ورقه مبارکه علیا؛ و بسیاری از دیگر بانوانی که در عائله مبارکه خدمت می‌کردند.

تختشان بودند؛ متأسف شدم که مزاحم ایشان شده‌ام. اما لبخندی زدند و بلند شدند که عکس‌ها و اشیاء جالبی را که داشتند به من نشان بدهند. انگلیسی زیاد صحبت نمی‌کردند، اما دیدگان مبارک سخن می‌گفت. سیمای ایشان به نحو هولناکی خسته بود، اما دیدگان ایشان مانند چشمان حضرت عبدالبهاء، زنده و بیانگر و مؤثر بودند. ابداً مانند دیگر بانوان نبودند.

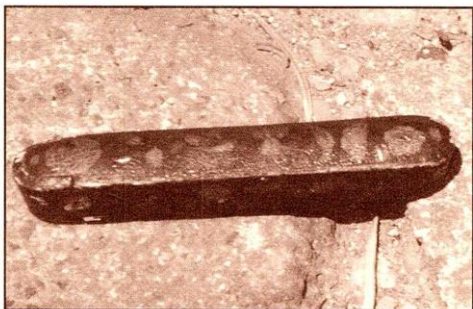
حضرت ورقه علیا، مانند حضرت عبدالبهاء، جدا و متفاوت بودند. در حضور ایشان بودن باعث مسرت خاطر بود. عاشق ایشان بودم. قبل از آن که از ایشان جدا شوم یک جعبه قلم ایرانی به من عنایت کردند. جعبه قلم، که با پرندگان و گلها آذین شده بود، دارای قلم‌های نی و جعبه کوچکی از جوهر خشک بود.

مادرم غالباً بعد از ظهرها در کنار حضرت ورقه علیا می‌نشست زیرا به او هم احساس خاصی دست می‌داد. چند روز قبل از عزیمت ما، حضرت ورقه مبارکه علیا قطعه‌ای نبات به ما دادند که حضرت بهاء‌الله به نفوسی که در باغ رضوان به حضور مبارک مشرف می‌شدند عنایت می‌کردند. این آخرین قطعه‌ای بود که ایشان داشتند. به بلور شباهت داشت.





بھالیہ خانم، خواہر حضرت عبدالرحمان، ملقب بہ ورقہ مقدسہ علیا، حیفہ، ۱۹۱۹



فلمدان با نقش گل و مرغ که حضرت ورقه‌علیا به من هدیه کردند.

## روز ششم

روز سردی بود، اما دیگر باران نمی بارید. عزیز یزدی به دیدارم آمد. هم سنّ من بود. خانواده اش در حیفا زندگی می کردند. در نظر مجسم کنید که کسی همیشه نزدیک حضرت عبدالبهاء زندگی کند. از دیدارش لذت بردم.<sup>۱۶</sup>

ما چمدان کوچکی پر از سوغات آورده بودیم و پدر پرسید که آیا سرکار آقا آن ها را خواهند پذیرفت. سرکار آقا فرمودند چون خیلی مایل بودیم آنها را تقدیم کنیم قابل قبول است. وقتی ناهار صرف شد چمدان باز شد. با خوف و هراس متوجه شدیم بسته پودر زرد ضدحشرات پاره شده

---

۱۶. عزیز یزدی خدمات مهمّی به امر مبارک کرد؛ او عضو هیأت های مشاورین قاره ای و نیز عضو دارالتبلیغ بین المللی، مستقر در حیفا شد.

بود؛ مادر آن را در چمدان گذاشته بود که اگر در طول سفر مورد نیاز بود استفاده شود. مدتی طول کشید تا پودر را از روی همه چیز پاک کنیم. چند ماشین تحریر بود و حضرت شوقی افندی بسیار مسرور شدند که یکی از آنها را داشته باشند. چمدان پر از اشیاء گوناگون بود؛ به خاطر ندارم که چه کسی چه هدیه‌ای را دریافت داشت، غیر از حضرت عبدالبهاء. پدر ساعت جیبی بسیار زیبایی را برای حضرت عبدالبهاء آورده بود که مناسب جیب لباس هیکل اطهر بود.<sup>۷</sup> سه قواره پارچه پشمی مخصوص برای کت [شاید عبا یا ردا - م] برای حضرت عبدالبهاء بود. این پارچه به نرمی گوش خرگوش بود. مادر آنها را نزد حضرت ورقه

---

۱۷. بعدها یکی از دختران حضرت عبدالبهاء به خانواده ما گفت که حضرت عبدالبهاء، شبی که صعود فرمودند، ساعت را در کنار بستر خود نهاده بودند و چند دقیقه قبل از ترک این عالم خاکی به آن نگرستند.

مبارکۀ علیا برد تا هر طور نظر حضرت عبدالبهاء بود دوخته شوند. حضرت عبدالبهاء فرمودند که یک عبا دارند و بیشتر نیاز ندارند. حضرت ورقۀ مبارکۀ علیا از ایشان خواهش کردند که هدیه را بپذیرند، چون نپذیرفتنش شرط ادب نبود. عبا دوخته شد، و ایشان آن را پوشیدند که ما بینیم. اما، روز بعد پدر در مقابل در جلویی مشغول قدم زدن بود که مرد فقیری را در خیابان دید که همان عبا را به تن داشت!

آن شب هفده نفر سر میز شام حضور داشتند. حضرت عبدالبهاء خسته به نظر می رسیدند. به جای آن که سخنی بگویند به پرسش ها پاسخ می دادند. بدون آن که شب به خیر بگویند به اتاقشان رفتند؛ دانستیم که خیلی خسته بودند.

## روز هفتم

صدای نی انبان مرا بیدار کرد و این یک بار مسرور بودم، زیرا حضرت شوقی افندی صبح زود تشریف آورده فرمودند که هوا آفتابی است و می‌توانیم به عگا برویم. تا یک ربع به هشت صبحانه را تمام کردیم و به خیابان رفتیم. حضرت عبدالبهاء مشغول رتق وفتق امور برای رفتن بیرون از شهر بودند. یازده نفر عازم بودیم: گروه ما، حضرت شوقی افندی، دکتر حکیم، فوجیتا، دکتر سلیمان رفعت بیک،<sup>۱۸</sup> اسفندیار - کروسه‌ران باوفا و خادم مخلص حضرت عبدالبهاء - و خسرار [احتمالاً مقصودش خسرو بوده - م]، پسرکی جوان. حضرت عبدالبهاء ما را سوار کرده و بررسی کردند که ناهارمان درست بسته‌بندی شده

---

۱۸. دکتر سلیمان رفعت بیک یکی از دوستان ترک حضرت عبدالبهاء بود.

باشد. دو کروسه سه اسبه ما را می برد. حضرت عبدالبهاء روز خوب و آکنده از مسرتی برایمان آرزو کردند و ما به راه افتادیم.

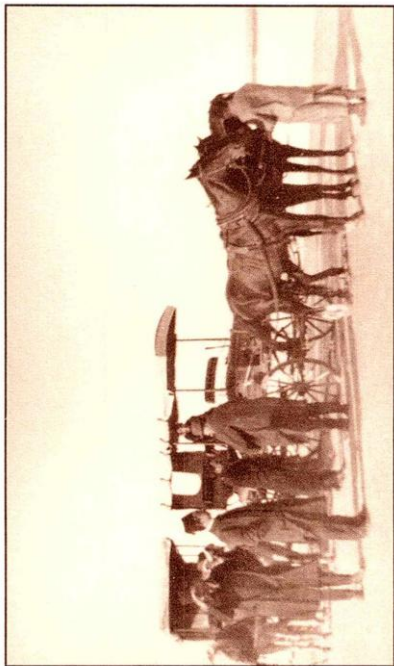
اندکی جاده کوهستانی را بالا رفتیم، سپس به چپ پیچیده در طول جاده پیشروی کردیم و طولی نکشید که سرازیری را به سوی دریا طی کردیم. این بهترین جاده به طرف عگا بود. در طول جاده کاروانها و نیز دسته های الاغ هایی را دیدیم که بار بر پشت داشتند و آهسته طی طریق می کردند. سواره حرکت کردن نزدیک دریا جذاب و فرح بخش بود. امواج کوچک را تماشا می کردیم که به چرخ کروسه و سم اسبان می خوردند. اندکی در کنار کروسه خودمان پیاده رفتیم. ساحل جان می داد برای شنا کردن! یک بار توقف کردیم که اسبها استراحت کنند و خودمان هم قدری به بدنمان کش وقوس بدهیم. سپس اسفندیار ما

را به بخش پُشتی عکا برد، چون خیابان‌ها خیلی کم عرض بودند. پُشت قلعهٔ بزرگی (که به آن قشله می‌گویند) رسیدیم؛ جایی که حضرت بهاء‌الله و خانواده و مؤمنین به آن حضرت مدت دو سال زندانی بودند. جای وحشتناکی به نظر می‌رسید.

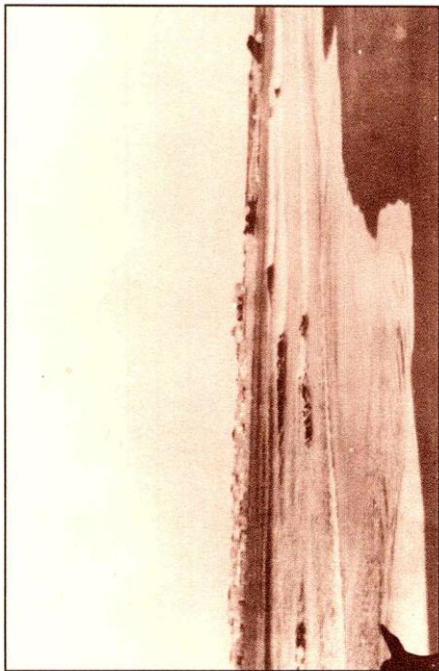
از کروسه پیاده شدیم و در طول کوره‌راهی که به در ورودی قشله منتهی می‌شد پیاده حرکت کردیم. از روی پل فکسنی سستی که روی دو خندق عمیق زده بودند گذشتیم؛ خندق‌ها زمانی آب داشتند. متوجه تلّ عجیبی از خاک در کنار کوره‌راه شدم؛ چوبی در آن فرو بردم. معلوم شد گلولهٔ توپ قدیمی جنگی بود. دکتر لطف‌الله حکیم اطلاعات تاریخی زیادی داشت و گفت که این گلوله باید مربوط به سال ۱۷۹۹ باشد که ناپلئون سعی کرد قلعهٔ عکا



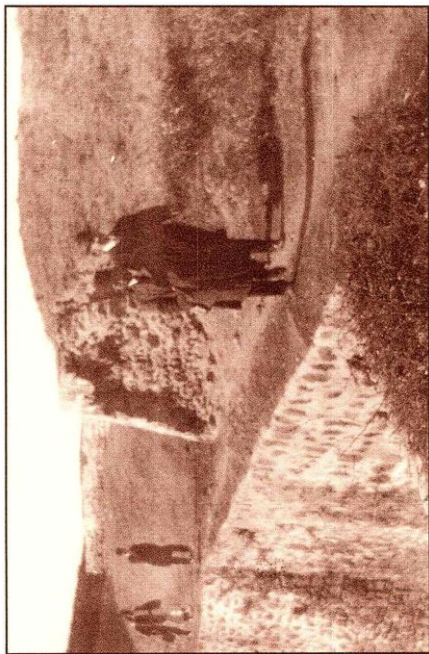
را تصرف کند. خواستم که گلوله توپ را برای خودم  
بردارم، ولی پدرم مخالفت کرد.



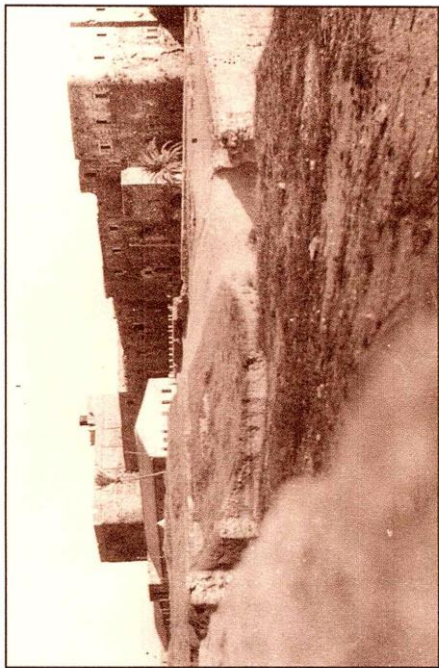
گروه زیارتی مادر راه عکا در جاده ساحلی، سه کروسه سه اسبی داشتیم.



منظره‌ای که در راه حیفا به عکا از ورای خلیج دیدیم.



مسیری که به قشله می‌رسید. در اینجا گلوله توپ را پیدا کردم.



قشله عكا که حضرت بهاء الله و عائله مبارکه و همراهان بعد از ورود به عكا در آنجا ساکن شدند.

وارد حیاطی شدیم که حضرت بهاءالله برای ورزش در آن پیاده روی می کردند. موقعی که آنجا بودیم مرد بسیار سالمندی به نام آقا حسین [احتمالاً آقا حسین آشچی - م] وارد شد. حضرت شوقی افندی دنبال او فرستاده بودند، زیرا او، غیر از حضرت عبدالبهاء و بهائیه خانم، حضرت ورقه مبارکه علیا، تنها بازمانده آن دوران هولناک بود. موقعی که هریک از اتاق های قشله را نگاه می کردیم، او درباره رویدادهای آنجا برایمان تعریف می کرد.

دریافتیم که حضرت عبدالبهاء در یکی از این اتاق ها سوپ [احتمالاً آش یا آبگوشت - م] می پختند. نخستین اتاقی را دیدیم که حضرت بهاءالله در آن استراحت می فرمودند، و همین طور دومین حجره ای که در آن می خوابیدند، که در بالای پلکان دارای شیب تندی بود. هیچ اسباب و اثاثیه ای در آن نبود؛ حتی تخت و صندلی

هم وجود نداشت. نمی شد باور کرد که با حضرت بهاءالله به این طریق رفتار کرده باشند. اتاقی را نیز که حضرت غصن اطهر، میرزا مهدی (پسر حضرت بهاءالله)، از سوراخ نورگیر آن سقوط کرده و به نحو مرگباری مجروح شده بودند، دیدیم. حضور در چنین مکانی تأثیر بسیار محزون‌کننده‌ای داشت. مرد سالمند تمامی آن دوران هولناک را برایمان زنده کرد؛ به نظر می‌رسید دیگر بار در همان ایام زندگی می‌کند.

قشله را ترک کردیم و سراغ کُروسه‌ها رفتیم تا با آنها بتوانیم به باغ رضوان برویم. یاد سخنی افتادم که حضرت ورقه مبارکه علیا به ما گفته بودند. ایشان فرمودند که در قشله بی‌نهایت مسرور بودند زیرا از حضرت بهاءالله جدا نشده بودند. نه‌ری باغ را احاطه کرده و آن را به شکل



گروه زیارتی ما هنگام صرف ناهار در باغ رضوان



جزیره‌ای در آورده بود. نهر را جویبار نامیدم. از پل کوچکی گذشتیم و وارد جایی مملو از گل‌ها و درختان میوه شدیم. ماه نوامبر (حدود آبان، آذر - م] بود و هنوز باغ باطراوت و سرحال به نظر می‌رسید.

باغبان به سوی ما آمد تا صحبت کند. به گیاهان خاصی اشاره کرد که بعضی از آنها را زائران از ایران آورده بودند؛ زائرانی که برخی از آنها تمام راه را پیاده طی طریق می‌کردند. به سوی درختان توت رفت که روی نیمکتی که محل نشستن حضرت بهاء‌الله بود سایه افکنده بودند؛ جمال مبارک گاهی اینجا استراحت می‌کردند و زمانی به تقریر الواح مهم می‌پرداختند که کاتب بنویسد.

میزی نزدیک درختان برای صرف ناهار گذاشته شد و ما از خوردن پلوی خوشمزه لذت بردیم. دسر عبارت از میوه باغ بود: پرتقال، خرما، لیمو، انار و هندوانه. واقعاً باغی

استثنایی بود. فواره کوچک نزدیک محل نشستن ما کار نمی‌کرد. مایل بودم جاری شدنش را بینم، زیرا روزهایی را مجسم می‌کرد که حضرت بهاء‌الله اینجا تشریف داشتند.

باغبان ما را به گوشه‌ای از ملک برد که حصاری دور یک سکوی گرد کثیف کشیده بودند. الاغی آنجا ایستاده بود. الاغ را به محوری مهار کرده و چشمانش را بسته بودند (اگر چشمان الاغ بسته نبود مرتباً دور آن سکو نمی‌چرخید).

الاغ، این مسیر مدور را دائم طی می‌کرد و آب جریان می‌یافت. فواره دیگر بار زنده شد و آوای ملایمی از آن به گوش رسید. نشستن کنار فواره در روزی گرم چقدر باید لذت‌بخش و خنک بوده باشد. خودخواهی من بود که چنین درخواستی بکنم، اما خیلی جالب بود و همه از آن لذت بردیم.

بعد از ناهار ما را به بنای کوچکی بردند که حضرت بهاء‌الله برای استراحت و صرف چای از آن استفاده می‌کردند. تغییری نکرده بود. اتاق ایشان در بالای پلکانی کوچک بود، و در پایین آن جایی قرار داشت که باغبان زندگی می‌کرد. در این باغ، آدم احساس می‌کرد به حضرت بهاء‌الله نزدیک است، شاید بدان جهت است که هیکل مبارک به آن علاقه داشتند.

سپس به سوی قصر بهجی، آخرین محل سکونت حضرت بهاء‌الله، رفتیم. در فاصله چند مایلی شهر کوچک عکا قرار داشت. در طول راه، ایستادیم تا بیت کوچکی را ببینیم که حضرت عبدالبهاء برای استقبال از زائران از آن استفاده می‌کردند. قدری رو به ویرانی نهاده بود، اما هنوز باغچه‌ای در آنجا قرار داشت.

وقتی در فاصله اندکی از بهجی قرار داشتیم، از کروسه‌ها پیاده شده بقیه راه را قدم‌زنان رفتیم. من پیشاپیش می‌دویدم؛ الاغ کوچکی را دیدم که در آستانه دری فلزی ایستاده بود. ماری دراز و سبز در میان تخته‌سنگ‌ها می‌خزید. از مار خوشم نمی‌آمد. سپس به سمت چپ بهجی رفتیم و به بنای کوچکی رسیدیم که حضرت عبدالبهاء هر زمان که به زیارت روضه مبارکه می‌آمدند در آن اقامت می‌کردند. افرادی که مراقبت آنجا را به عهده داشتند از ما برای صرف چای دعوت کردند. به اتاق کوچکی وارد شدیم که به حیاطی کوچک پر از گل باز می‌شد. پرندگان کوچک خاکستری بدون هیچ ترس و هراسی به درون اتاق پرواز کرده خارج می‌شدند، حتی روی اثاثیه می‌نشستند. از مشاهده آنها لذت بردیم.

اکنون عازم ورود به روضه مبارکه هستیم؛ مقدس‌ترین نقطه برای بهائیان روی کره زمین. ابتدا از باغچه‌ای که سرکار آقا ایجاد کرده بودند گذشتیم، بعد از در بزرگی عبور کردیم. کفش از پای درآوردیم. حضرت شوقی افندی گلاب به ما دادند که به صورت خود بزنیم. سپس داخل اتاق بزرگی که باغچه کوچکی در وسط آن بود ایستادیم. باغچه بالاتر از سطح کف اتاق بود و روی آن را سقفی شیشه‌ای پوشانده بود. کف اتاق با فرش‌های زیبای ایرانی پوشانده شده بود. بعد از چند دقیقه دعای در سکوت، حضرت شوقی افندی زیارتنامه را که دعای مخصوص داخل روضه مبارکه است تلاوت کردند. روحانیت بسیاری داشت.

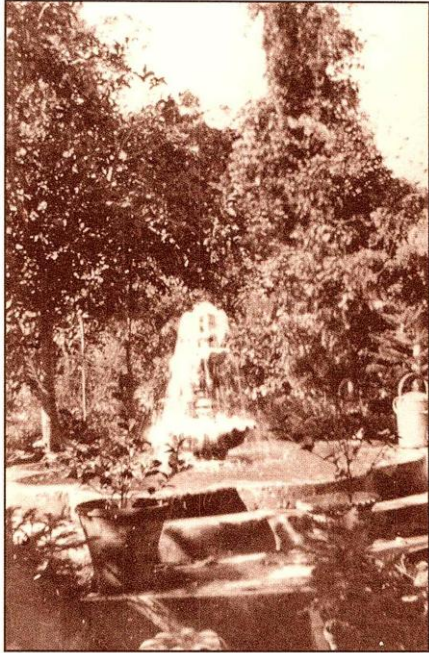
سپس وارد اتاق کوچکی شدیم که رمس اطهر حضرت بهاء‌الله آنجا، زیر کف اتاق، قرار داده شده بود.

نقطه‌ای که رمس اطهر در آنجا قرار داشت، وسط اتاق بود و فرشی مجلل و زیبا روی آن گذاشته بودند. در سکوت و آرامش ایستادیم. حتی نمی‌توانستم فکر کنم. فقط آرامش و قدرت عجیب عظیمی احساس می‌کردم، گویی طبیعت نیز در آن اتاق آرام و بی‌حرکت بود. با احساسی از احترام از پله‌ها پایین آمدیم.

به سوی کروسه‌ها بازگشتیم. روز ما در این مقدس‌ترین نقطهٔ عالم به پایان رسید. می‌دانستم که برای همیشه با من خواهد بود و خواهد زیست. از راه دریا به حیفا بازگشتیم، و این دفعه امواج به چرخ‌ها با شدت بیشتر برخورد می‌کردند. وقتی بازگشتیم، مشاهده کردیم حضرت عبدالبهاء در مقابل خانهٔ ما ایستاده و منتظر بودند به ما خوش آمد بگویند. پرسیدند، «روز خوبی داشتید؟ حالا تا

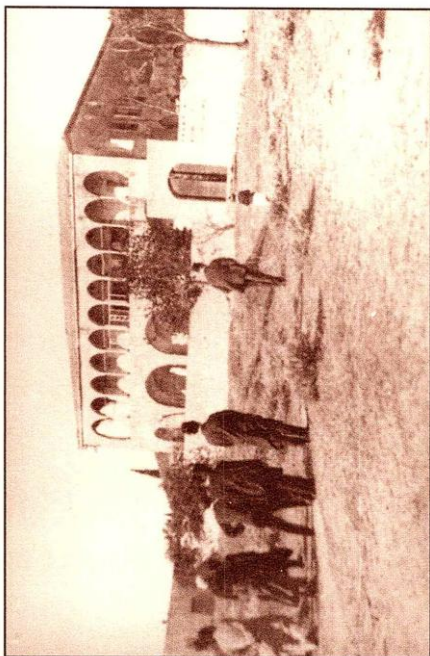
هنگام جلسهٔ شب استراحت کنید.» ایشان می‌دانستند  
قلوب ما لبالب آکنده است.

شبی طولانی بود. سه بار اعلام شام شد، اما سرکار  
آقا جمع ما را ترک کردند، بنابراین فقط نشستیم و منتظر  
شدیم. احساس می‌کردم از گرسنگی نزدیک به موت  
هستم. بعد، صداهایی شنیدیم. سرکار آقا با سرهنگ و بانو  
آلیسون می‌آمدند. گفته شد ایشان منتظر آنها بودند (آن‌ها  
نگفته بودند که دارند می‌آیند). شام خیلی دیر داده شد؛  
چقدر خوب بود که بالاخره رفتیم خوابیدیم. چه روزی بود!  
چراغ کوچکم سبب آسایشم بود.

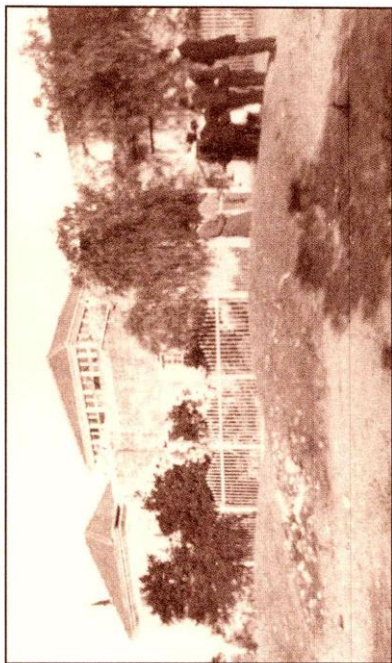


فواره كوچك باغ رضوان





گروه زیارتی ما به طرف قصر بهجی می‌روند. من به سوی الاغی که در آستانه در است می‌دوم.



زائرین وارد محوطه روضه مبارکه می شوند.

## روز هشتم

روز دلپذیری بود. برای قدم زدن به سوی کوهستان رفتم. در این فکر بودم که شاید یکی از انبیاء هم همین مسیر را رفته باشد. کوه کرمل جای جدّاب و زیبایی است زیرا به نظر می‌رسد کانون اندیشه روحانی بوده است. چند گل وحشی دیدم، ولی آن قدر نبود که مادر خشک کند. او مایل بود چندتایی با خودش به ایالات متّحده ببرد.

بعد از نهار سرکار آقا با شکیبایی منتظر ماندند تا ما چند عکس بگیریم. همچنین ترتیبی دادند که عکسی گروهی گرفته شود. دکتر اسلمنت حالش آنقدر خوب بود که با ما بیاید. چقدر وجود نازنینی بود.

بعد از ظهر آن روز، همه به مقام اعلی رفتیم. کُروسه‌ای بعضی از ماها را در آن سربالایی، آن جاّده سنگی ناهموار، به سوی مقصد برد. پدر قبلاً با کُروسه‌ای با

سرکار آقا رفته بود تا با هم گفتگویی خصوصی داشته باشند. دقایقی بعد از رسیدن ما به مقصد، سرکار آقا آمدند و ایستادند و نگاهشان را به دریا دوختند. هیکل مبارک فرمودند که روزی راندن به سوی عگا و روضه مبارکه با باغ‌های پرتقال بسیار زیبا و دلفریب خواهد بود. موج‌شکن بزرگی ساخته خواهد شد تا بندرگاهی به وجود آید و کشتی‌ها از سراسر عالم خواهند آمد. مقام اعلی غرق در نور خواهد شد و نماد و نشانه‌ای برای کشتی‌ها و هواپیماها می‌شود. سپس به مقام اعلی توجه کرده و دم در اتاق بزرگ ایستادند. من کنار ایشان ایستادم. به همه اندکی گلاب عنایت می‌فرمودند. همان داستان تکرار شد؛ ابریقی در دست داشتند که هرگز خالی نمی‌شد. در مُخِیَلَه من نمی‌گنجید. به اتاقی رفتیم که رمس حضرت اعلی قرار داشت. حضرت شوقی افندی زیارتنامه را تلاوت کردند. در

مقامات متبرکه که حالتی وجود دارد که قلب انسان به آن پاسخ می‌دهد. کروسه منتظر بود که ما را دیگر بار از کوه پایین ببرد.

موقع شام سرکار آقا راجع به هواپیماها سخن گفتند که چگونه روز به روز بزرگ تر و سریع تر خواهند شد.

## روز نهم

روز آفتابی دیگری بود. خیلی باران باریده بود، اما به نظر نمی‌رسید کسی اهمیت بدهد یا درباره آن سخنی بگوید. خانه ما همچنان سرد بود. برای دکتر اسلمنت احساس تأسف می‌کردم. سرکار آقا دیگر بار صبح زود آمدند که با ایشان صحبت کنند.

بهترین اوقات ما هنگام صرف ناهار بود زیرا سرکار آقا شاد و سرحال بودند. همیشه در این مورد فکر می‌کردم چون خیلی با ایشان صمیمی شده بودیم. از ایشان پرسیدم کدام شهر ایالات متّحده را بیشتر دوست دارند. ایشان فرمودند، «واشنگتن، شیکاگو، سان فرانسیسکو.» سپس مکث کردند و فرمودند، «سان فرانسیسکو.» بنابراین، شهر مزبور در غرب آمریکا برنده و غالب شد.

بعد از ناهار، حضرت شوقی افندی زغال سوز برنجی  
برایمان آوردند که سرما را از آن اتاق بیرون راند. مادر میل  
داشت یکی از آنها بخرد و با خود ببرد زیرا نگاه کردن به  
آن خوشایند بود و گرمای حاصل از آن نیز دلپذیر.



اندکی قبل از زمان معمول برای دیدن بانوان رفتیم.  
مادر غمگین بود زیرا مجبور بود به زودی آنها را ترک کند.

از حضرت ورقه مبارکه علیا خواست که دستور پخت برنج را که این قدر خوشمزه می شد به او بدهند. حضرت عبدالبهاء برای صرف چای تشریف آوردند. مادر درباره بخاری برنجی که گرمایی چنین مطبوع تولید می کرد صحبت کرد. هیکل مبارک فرمودند که گرمای کوره ای را که ما در آمریکا داریم دوست نداشتند؛ زیرا هوا را سنگین و خفه می کرد. ایشان فرمودند تهویه هوا اهمیت دارد و ایشان در آمریکا مجبور بودند پنجره ها را باز کنند. آن ها مدتی در این خصوص صحبت کردند.

سرهنگ و بانو آلیسون دیگر بار برای جمع شامگاهی و صرف شام آمدند. مادر گفت آنها عمیقاً به امر مبارک علاقه مند بودند. وقت شام چیزی را به ارمغان آورد که قبلاً ندیده بودیم. حضرت عبدالبهاء درباره شهادت صحبت کردند و در آن هنگام سیمای مبارک می درخشید. چهره



ایشان تابناک، صدای ایشان بلند و نیرومند بود. به سختی می توانستیم غذا بخوریم. به نظر می رسید که همه چیز، حتی اتم ها، به لرزه در آمده بودند. حضرت عبدالبهاء فرمودند که بسیار مایل بودند در راه امر مبارک به شهادت برسند، اما با خود اندیشیدم که مگر ایشان هر روز به شهادت نمی رسند. حضرت شوقی افندی درباره آنچه که سرکار آقا تحمل کرده بودند، به خصوص از ناحیه دشمنان امرالله، برای ما سخن گفتند.

## روز دهم

بارندگی دوباره شروع شد. آن قدر شدید بود که چون پرده‌ای مانع دید می‌شد، اما حضرت عبدالبهاء مطابق معمول برای ناهار تشریف آوردند. نزد ما نشستند؛ نه مانند فرزانه‌ای که هر کاری را می‌تواند انجام دهد، بلکه مانند بخشی از زندگی ما. هر روز در بارهٔ آن فکر می‌کردم زیرا بسیاری چیزها بود که نمی‌فهمیدم. هر زمان که ایشان به ما نزدیک می‌شدند، آن جریان خفیف در من به وجود می‌آمد. به نظر نمی‌آمد که ایشان هرگز ما را روحاً ترک گویند. هر آنچه که هر روز انجام می‌دادم، انگار ایشان نزد من و کنار من بودند. خانواده‌ام از این قبیل مطالب صحبت می‌کردند. با خود فکر کردم که شاید روزی، وقتی که بزرگتر بشوم، بیشتر از حالا درک کنم.

سرکار آقا در اتاق چای مشغول مطالعه روزنامه بودند که خانم آلیسون، مادر، و من وارد شدیم. استقبال ایشان همیشه بسیار گرم و بامحبت بود. مدت زیادی نماندند، بنابراین مادر از حضرت ورقه علیا تقاضا کرد که خاطرات و تجربیاتی را که از زمان حضرت بهاءالله دارند برایمان بیان کنند. این دفعه ماندم و بیرون نرفتم. تاریخ را دوست داشتم. حضرت ورقه مبارکه علیا مدت زیادی صحبت کردند و درباره رویدادهایی سخن گفتند که غم‌انگیز و ستمگرانه بود. یکی از مطالبی را که به ما فرمودند هرگز فراموش نخواهم کرد. شب دومی که در قشله در عکا بودند و عائله حضرت بهاءالله و اصحاب و ملازمان از راحتی و غذای کافی محروم بودند، بسیار می‌خندیدند. حضرت بهاءالله دم در اتاق آمدند و فرمودند که آرام باشید زیرا زندانبانان تصور می‌کنند دیوانه‌اید.

بعد از وقت چای، مادر روسری ایرانی زیبایی از منور دریافت داشت. مادر در مقابل به منور هدیه‌ای داد که مورد تقدیر ایشان واقع شد و آن گردن‌بند بلند دانه‌های کهربای خود را تقدیم کرد.

حدود وقت شام بود که تاریخ جالب‌تری را آموختیم. حضرت عبدالبهاء فرمودند که کوه کرمل محلی است که انبیاء قدم بر آن نهادند. آن‌ها در اینجا سکونت گزیدند تا بشارت دهند که روزی خواهد رسید که خیمه‌ خداوند در اینجا برپا خواهد شد. حضرت بهاء‌الله خیمه‌ خود را نزدیک جایی که مرقد حضرت اعلی بعداً ساخته شد، برپا کردند. حضرت عیسی از طریق کوه کرمل به حیفا و ناصره سفر کردند. حضرت محمد یک مرتبه وقتی یازده‌ساله بودند و یک بار دیگر وقتی بیست و هشت‌ساله بودند اینجا آمدند.

بعد از شام، حضرت عبدالبهاء، موقعی که در حال  
عزیمت بودند، فرمودند، «این موارد صرف غذا بسیار  
مسرت بخش بوده. آنها شام پروردگار است زیرا آرزو و  
مقصد به امور الهی مربوط بوده است.»

## روز یازدهم

امروز صبح حضرت ورقه مبارکه علیا برای هر یک از ما هدیه‌ای توسط حضرت شوقی افندی فرستادند. حضرت شوقی افندی فرمودند باید حدس بزنیم که هدیه چیست و به هر یک از ما پاکتی کوچک عنایت کردند. خیلی فکر کردیم، ولی نتوانستیم درست حدس بزنیم. در هر پاکت قطعه کوچک خشک شده‌ای از خون حضرت بهاء‌الله قرار داشت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید بگوید. من گویی کرخت و بی‌حس شده بودم. نمی‌توانستم تصور کنم که چنین چیزی داشته باشم. همه ساکت بودیم. این ارزشمندترین و گرانبهاترین هدیه در عالم بود. برای دریافت چنین چیزی چطور سپاسگزاری می‌کنید؟

در این فکر بودم که هدیه خودم را کجا می‌توانم بگذارم. مادر گفت که هدیه او باید در جعبه محکم طلائی

قرار گیرد. مدتی طولانی از فکر این هدیه رها نمی‌شدم. ذهن و اندیشه‌ام را به خود مشغول کرده بود. وقتی برای چای رفتیم، مادر از حضرت ورقه مبارکه علیا راجع به هدیه مزبور سؤال کرد. ایشان فرمودند که در ایران در بهار رسم بود که مقداری خون از ساعد شخص می‌گرفتند و معتقد بودند برای سلامت فرد مفید است. خون حضرت بهاء‌الله در آن زمان گرفته شد و در گلدانی نهاده شد. در آنجا سفت و لخته شد. نمی‌توانستیم تصور کنیم که چنین موهبتی را در اختیار داریم و این واقعی است. بابت آن خدا را شکر کردم و سرانجام آن را در چمدانم قرار دادم.

بعد از همه هیجان‌ات روحانی، حضرت ورقه مبارکه علیا فرمودند که پخت برنجی را که آن‌قدر دوست داشتیم به ما آموزش خواهند داد. به اتاق کوچکی رفتیم که در آنجا اجاقی زغالی روشن بود. برنج شسته و در آب نمک

جوشانی نهاده شد تا نرم شود، یعنی حدود چهار یا پنج دقیقه. بعد در صافی ریختند. مقداری کره در قابلمه‌ای گذاشتند که با حرارت اندکی قهوه‌ای شد. برنج را تدریجاً به آن افزودند و قدری ادویه اضافه شد و قطعات کوچک گوشت نیز به آن افزودند. روی آن دو قطعه بزرگ کره گذاشتند و در قابلمه را بستند. قابلمه را روی اجاق زغالی گذاشتند و مقداری خاکستری و زغال هم روی در قابلمه نهاده شد. حدود سه ربع ساعت به همین حال رها شد.

وقتی برنج در حال پخت بود، حضرت ورقه مبارکه علیا فرمودند که بسیار عجیب است که مادرم مایل است نحوه پخت را یاد بگیرد در حالی که دختران حضرت عبدالبهاء بلد نبودند. منور خندید و گفت که نمی‌تواند برنج بپزد، ولی می‌داند که چگونه باید آن را انجام داد.



بعد از ظهر آن روز، سرکار آقا فرمودند که کشتی برای  
بردن ما آمده است و روز بعد باید عزیمت کنیم. ایشان چند  
روز پیش به پدر گفته بودند که مایلند ما به آلمان و چند  
جای دیگر برویم. اما حالا همه چیز تغییر کرده بود و پدر  
قرار بود مستقیماً به منزل در بوستون برود زیرا اوضاع در  
آنجا باب طبع او نبود.

## روز دوازدهم

روز آخر اقامت ما بود. حضرت عبدالبهاء برای صرف ناهار زودتر آمدند و از ما خواستند که در اتاق دکتر اسلمنت به ایشان ملحق شویم. هیکل مبارک دربارهٔ محبت عظیمی که به ما داشتند سخن گفتند و فرمودند که ما باید با قلبی آکنده از مهر و عشق به آمریکا برگردیم تا آن را به دیگران نیز عرضه کنیم. مدت زمان صرف ناهار کوتاه بود. مادر و من با بانوان حرم خدا حافظی کردیم و مادر گریست. سپس حضرت عبدالبهاء مجدداً ما را احضار کردند، با ما دست دادند، و پیام‌های محبت‌آمیز ابلاغ فرمودند. همه احساس می‌کردیم جدا شدن چقدر سخت است.

زیر باران برگشتیم که چمدان‌ها را برداریم. حضرت عبدالبهاء مجدداً پدر را احضار فرمودند. پدر اشک‌ریزان

بازگشت و فقط گفت که با حضرت عبدالبهاء تنها بوده و  
چقدر آن حضرت وجود نازینی هستند.

احبای ایرانی زیر باران آمدند تا با ما وداع کنند.  
حضرت شوقی افندی، دکتر لطف‌الله حکیم، و فوجیتا در  
گروسه به ما ملحق شدند و حتی در قایق کوچک با ما تا  
کشتی آمدند.

دیگر بار وارد دنیای بیرون شدیم. مردمان روی عرشه و  
در کشتی به نظر می‌رسید چقدر عاری از حیات و  
کسل‌کننده هستند. چقدر دنیا جای سردی به نظر می‌رسید.  
من قلب جهان را ترک کرده بودم.



حضرت عبدالجبار و مادر رفیق عقب از چپ به راست:  
آبرت وین، دکتر اسلمنت، هری زندال، بهیه زندال، روت زندال

## ضمیمه

### لوح حضرت عبدالبهاء به مجلهٔ اطفال ملکوت

اطفال ملکوت علیهم بهاءالله الأبھی، به واسطهٔ دختر  
ملکوت، بهیّه راندال، علیها بهاءالله الأبھی  
هوالله

خدا را شکر کنید که در ایام طفولیت به ملکوت  
الهی وارد شدید و مورد لطف و عنایت الهی واقع گشتید.  
زمانی که خردسال بودید خداوند شما را انتخاب فرموده و  
محرم اسرار قرار داده، در حالی که نفوس بزرگ‌تر و بالغ‌تر  
محروم مانده‌اند. این فقط در اثر فضل الهی است. پس  
لسان به حمد و ثنای الهی باز کرده بگویید

ای خدای شفیق و حنون، ای ربّ الجنود، حمد و  
ثنا تو را سزااست که این اطفال خردسال را به بزرگسالان  
مرجّح داشتی و به فضل مخصوص خود مخصّص

فرمودی، آن‌ها را هدایت کردی و نور خود به آنها ارزانی  
داشتی و روحانیت به آنها عنایت کردی. ما را تأیید فرما که  
وقتی به سنّ بلوغ می‌رسیم بتوانیم به ملکوت تو خدمت  
کنیم، نفوس را تعلیم دهیم، شمع‌های فروزنده گردیم و  
مانند نجوم بدرخشیم. تویی دهنده، بخشنده و مهربان.  
عبدالبهاء عباس (حیفا، فلسطین، ۲۶ نوامبر ۱۹۱۹)  
(ترجمه)

## درباره مؤلف

بهیّه راندال وینکلر در سال ۱۹۰۷ در مدفورد، ماساچوست، متولد شد. مادر و پدرش، روت و هری راندال، از احبای اولیه آمریکایی بودند.

حضرت عبدالبهاء در سفر به آمریکا در سال ۱۹۱۲ به منزل راندال تشریف بردند. خانواده راندال در محافل اجتماعی و مالی نیوانگلند کاملاً شناخته شده بودند. هری رئیس چندین شرکت بود. آنها عمیقاً به ملک گرین ایگر واقع در الیوت، ایالت مین، که قرار بود مرکز تجمع بهائی بشود، علاقه‌مند بودند.

با کسب الهام از کلام مؤثر و نیرومند حضرت عبدالبهاء و مثال و سرمشق قرار دادن ایشان، که با عشق تمام در این یادداشت‌های مربوط به زیارت سال ۱۹۱۹ منعکس شده، بهیّه در میان کنیزان امر مبارک، واقعاً در

«نور» درخشانی پرورش یافت و خادم برازنده و خستگی ناپذیر امر بهائی شد. در سال ۱۹۵۳، طبق هدایت حضرت ولی امرالله، بهیّه و همسرش، هری فورد، به ژوهانسبورگ، در آفریقای جنوبی، مهاجرت کردند و مدّتی بیش از چهل سال در ابلاغ تعالیم حضرت بهاءالله به جمعیت سیاه پوست سعی و تلاش نمودند. او اکنون، به عنوان دختر جوان هشتاد و هشت ساله‌ای، در سابی (Sabie)، ترانسوال، آفریقای جنوبی، سکونت دارد.

همچنان به تبلیغ امر مبارک مشغول است. او همچنین، همراه با میبل گریس (Mabel Garis)، مؤلف زندگینامه پدرش، با عنوان ویلیام هری راندال: حواری حضرت عبدالبهاء است.